



جمعیم دور هم باز
الان به یاد آن‌ها
با یاد ماجرای
غمگین آن زمان‌ها



تنها شعر ما هست
امروز در خیابان
نابود باد دشمن
پیروز باد ایران

راهپیمایی



در دستان گرفتیم
یک دانه پرچم الان
ما می‌رویم بیرون
آهسته از دبستان



با یک شعار زیبا
با مشت‌های محکم
از گوشه خیابان
ما می‌رویم کم‌کم



با یاد بچه‌های
خوب و شهید این‌روز
این‌روز سرد آبان
شد روز دانش‌آموز

خدای مهربانم سلام! احوال شما چطور است؟ من که خیلی خیلی خوبم.
خدای عزیز یک سؤال!

شما می دانستید من چقدر ثروتمندم؟
راستش خودم هم تا امروز نمی دانستم. یعنی حسابش را نکرده بودم.
منظورم از ثروت، پول یا خانه یا ماشین نیست؛ چون این‌ها هر قدر هم
که با ارزش باشند، بالاخره قیمتی دارند و خرید و فروش می شوند، در حالی که
ثروت من را اصلاً نمی شود قیمت گذاشت و معامله کرد.
می خواهید فهرست دارایی هایم را برایتان بنویسم؟
من خدای بزرگی دارم که در تمام لحظه ها همراه من است و تنها اوست که
مشکل گشای من است!

من مادری دارم که دریای بی انتهای مهربانی است!
من سرزمینی دارم که برای هر درختش شهیدی به خاک افتاده است!
من دست هایی دارم که می توانم با آن ها بنویسم و کار کنم!
چشم های من، راه زندگی را برای من روشن می کنند!
گوش های من... دهان من... زبان من... پاهای من...
واقعا کدام یک از این ها را می شود قیمت گذاشت؟
چه کسی در دنیا به اندازه من ثروتمند است خداجان!؟



خدای مهربانم
سلام



از تو ممنونم

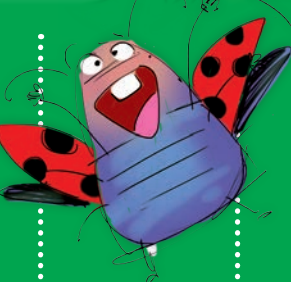
بارخدا یا چه گنجی ارزشمندتر از
امید به تو؟
و چه سرمایه ای گرانبهاتر از مادر؟
خداوندا با کدامین کلمه شکر بگذارم
این همه نعمت را؟
خداوندا از تو ممنونم این بی نهایت
مهربانی را...



پریم سراغ یک داستان شیرین و خوشمزه

برگریزان

حتی موقع صبح کمی سردش می‌شد. آن وقت خودش را جمع می‌کرد و بیشتر به برگ‌های دیگر می‌چسبید. امروز وقتی نسیم از کنار او رد شد، برگ گفت: «کمی سردم شده. آروم‌تر راه برو.» نسیم می‌دانست که نباید از حرف برگ ناراحت شود، پس به برگ گفت: «خب، آروم‌تر رد می‌شم.» بعد هم غمگین به برگ نگاه کرد: «حتی شاید بهتر باشه کمتر پیام بپشت.» برگ تعجب کرد: «آخه چرا؟» نسیم جواب داد: «خب، آخه هرروز که بگذره، وقتی از کنار رد بشم، بیشتر سردت می‌شه.» برگ باز هم تعجب کرد: «آخه چرا؟» نسیم گفت: «خب، خورشید که ضعیف بشه، منم قوی‌تر می‌شم.» برگ پرسید: «خب چه اشکالی داره؟» نسیم خیلی باحوصله به سؤال برگ جواب داد: «می‌دونم؟ داره پاییز می‌شه. توی پاییز، من قوی‌تر می‌شم. حتی اسمم دیگه نسیم نیست.» برگ همین‌طور که تاب می‌خورد، گفت: «پس اسمت چیه؟» نسیم خندید: «اون موقع من بادم. هر وقت که پشته پیام، تو می‌لرزی.» بعد برگ را یک هول بزرگ داد و رفت. چندروز بعد که نسیم آمد، برگ بیشتر لرزید. او به نسیم که خیلی زود داشت می‌رفت، گفت: «راست می‌گفتی، دیگه داره سردم می‌شه.» هر وقت که باد از کنارش رد می‌شد، سفت شاخه درخت را می‌چسبید و داد می‌زد: «آهای یواش‌تر. دارم می‌افتم.» نسیم همیشه از دورها می‌رفت، اما برگ هر دفعه بیشتر می‌لرزید. برگ به درخت چنار نگاه می‌کرد و برگ‌های دیگر را می‌دید که آرام‌آرام روی زمین می‌افتند. یک‌بار نسیم از همان دورها داد زد: «دوست من! تو هم همین‌روزها از روی درخت می‌افتی.» یک‌روز که برگ چشم‌هایش را باز کرد، دید که روی زمین است. او اصلاً ناراحت نبود، چون می‌دانست برگ‌های درخت‌ها در فصل پاییز می‌ریزند.



امروز از آن‌روزهایی بود که خورشید خانم دوست داشت با ابرها بازی کند. او پشت ابرها می‌رفت و با موجودات زمین قایم‌باشک بازی می‌کرد.



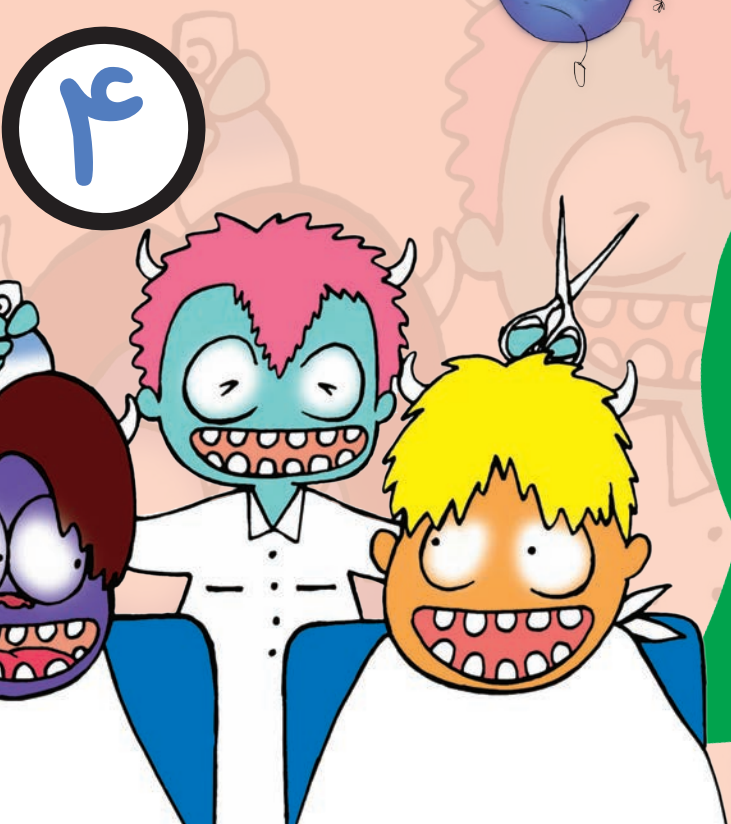
آسمان صاف بود، یک آسمان آبی قشنگ با ابرهای سفید تپلی که توی آسمان برای خودشان راه می‌رفتند. یک‌تکه ابر تپل هم داشت می‌دوید و با خنده داد می‌زد: «من امروز خیلی شادم، خورشید کمی دور شده بود و برگ می‌توانست راحت‌تر توی آسمان نگاه کند. وقت‌هایی که خورشید درست وسط آسمان بود، برگ نمی‌توانست آسمان قشنگ را ببیند، او باید چشم‌هایش را کمی می‌بست تا نور خورشید آن‌ها را اذیت نکند. اما امروز از آن‌روزهایی بود که خورشید خانم دوست داشت با ابرها بازی کند. او پشت ابرها می‌رفت و با موجودات زمین قایم‌باشک بازی می‌کرد. این برای برگ یک بازی خوب بود. او روی بلندترین شاخه یک درخت چنار نشسته بود که نسیم یواشکی از کنارش رد شد. نسیم به برگ گفت: «اومدم که تو رو تاب بدم.» بعد برگ را تاب داد. هر وقت که نسیم از آن‌سمت‌ها عبور می‌کرد، برگ روی بلندترین شاخه چنار تاب‌بازی می‌کرد. او تاب‌بازی را خیلی دوست داشت. برگ و نسیم دوست‌های خوبی برای هم بودند. نسیم وقتی می‌دید برگ چقدر تاب‌بازی دوست دارد، بیشتر از آن‌سمت‌ها رد می‌شد تا خنده را روی لب‌های برگ ببیند. برگ در تمام روزهای تابستان، گرمای زیادی را تحمل کرده بود. خورشید در تابستان خیلی قوی شده بود، او شدید می‌تابید، برگ گاهی دانه‌های آب را روی پوستش حس می‌کرد. او می‌دانست که این دانه‌ها عرق نام دارند و وقتی هوا خیلی گرم باشد، روی پوستش پیدا می‌شوند. اما در این هفته، برگ دانه‌های عرق را زیاد روی پوستش ندیده بود.



ماجراهای کله‌پوک و کله‌نوک

کله‌پوک پاکیزه

کله‌کوک و کوکی و پوکی دور هم نشسته بودند و با هم صحبت می‌کردند. کوکی گفت: «اولین باری که کله‌پوک را این شکلی دیدم فکر کردم که خوگالازهای وحشی دنبالش زده‌اند. من با خودم فکر کردم که حتماً منقارهای درازشان به او صدمه زده‌اند. کله‌پوک با سرعت فرار کرده، اما خوگالاز وحشی به او نزدیک شده و پیراهن او را گاز گرفته و کله‌پوک هم توانسته از دست خوگالاز وحشی فرار کند، اما چون خیلی با سرعت دویده، بوی عرق گرفته و لباسش که توی دهان خوگالاز وحشی رفته، چروک و کثیف شده و موهایش هم به هم ریخته و نامرتب شده است. یا یک میلاناز منقارش به لباس‌ها و موهای او نوک زده و او را نامرتب و کثیف کرده است.»



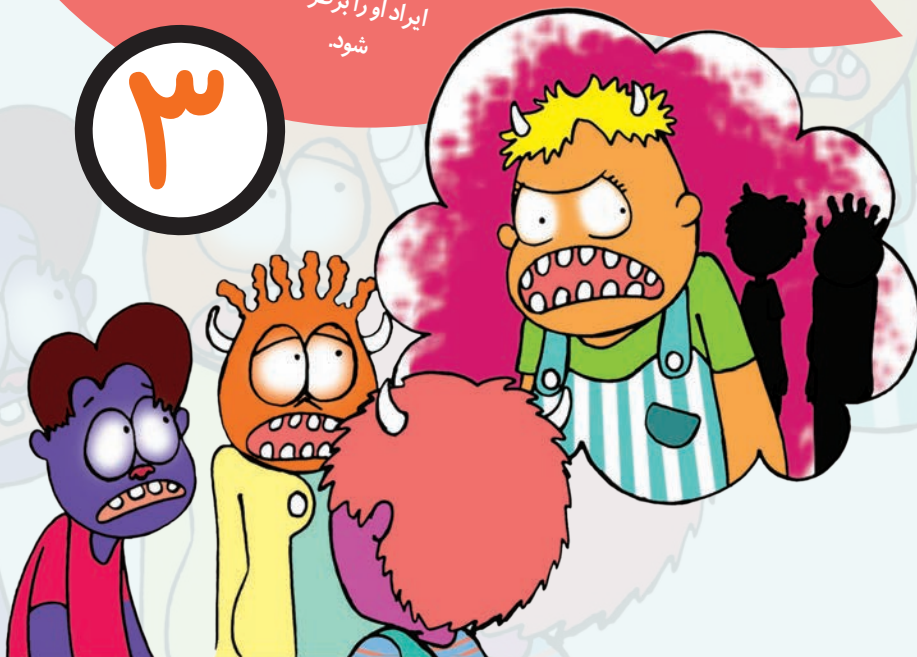
فردای آن روز پوکی به کله‌پوک زنگ زد و گفت که می‌خواهد به سلمانی برود و سلمانی او خیلی خوب موها را کوتاه می‌کند و از کله‌پوک خواست تا با هم به سلمانی بروند. او به کله‌پوک گفت که فکر می‌کنم موهای تو هم بلند شده و اگر دوست داشته باشی با هم به سلمانی برویم. کله‌پوک تنبلی‌اش می‌آمد، اما بعد از کمی اصرار پوکی، قبول کرد که با او به سلمانی برود و موهای کله‌پوک مرتب شد. کوکی هم توی مدرسه جوری که دیگران متوجه نشوند، از کله‌پوک پرسید: تو هرروز ورزش می‌کنی؟ و کله‌پوک جواب داد: نه! و پوکی ادامه داد: پس حتماً هرروز می‌دوی؟ کله‌پوک با تعجب پرسید: چرا فکر می‌کنی من هرروز ورزش می‌کردم و همه لباس‌هایم بو می‌داد. بعد فهمیدم باید هرروز بعد از دوش بگیرم و خیلی عرق می‌کردم و همه لباس‌هایم بو می‌داد. کله‌پوک چیزی نگفت، اما فهمید که لباس‌هایش بوی عرق می‌دهد، چون دیر به دیر به حمام می‌رود. آن روز کله‌پوک از دیدن اتو خیلی و تمیز شد. کله‌کوک هم روز بعد با اتو به خانه کله‌پوک رفت. کله‌پوک از دیدن اتو خیلی تعجب کرد. کله‌کوک گفت: تو همیشه خیلی مرتب و اتو کشیده بودی. اما چندروز است که لباس‌هایت مثل قبل اتو کشیده نیست و من فکر کردم حتماً اتویت خراب شده و برایت اتو آوردم. حیف است که لباس‌های دوست خوشگلم اتو نداشته باشد.

کله کوک آهی کشید و گفت: ما
دوستان کله پوک هستیم و باید زودتر به او ایرادش را
می گفتیم. ما باید برای او کاری می کردیم. چند وقت است که کله پوک
به نظافت خودش اهمیت نمی دهد و با لباس چروک و کفش واگس نزده به
مدرسه می آید. خیلی ها دیگر دوست ندارند کنار او بنشینند، یا او را به مهمانی هایشان
دعوت کنند. من برای کله پوک خیلی ناراحت هستم. کوکی گفت: اما اگر به کله پوک
بگوییم که خیلی نامرتب شده و همیشه لباس هایش بوی عرق می دهد، شاید خیلی ناراحت شود
و با ما قهر کند. کله کوک گفت: اما ما نمی خواهیم کله پوک را ناراحت کنیم. ما می خواهیم به او
کمک کنیم. برای همین هم باید طوری ایرادهایش را به او بگوییم تا ناراحت نشود. پوکی گفت: ما
باید خودمان را جای کله پوک بگذاریم و ببینیم چه وقت هایی از این که ایرادهای ما را به ما گفته اند
ناراحت شده ایم. کوکی گفت: من دوست ندارم چند تا از دوستانم با هم ایراد من را بگویند. وقتی
می بینم همه از من ایراد می گیرند، دلم می شکنند. پوکی گفت: من هم وقتی می بینم دیگران فقط
ایرادهای من را می بینند و خوبی های من را فراموش می کنند، دلم می شکنند. کله کوک گفت:
کاش می شد ایرادهای دیگران را غیر مستقیم به آن ها بگوییم تا
ناراحت نشوند. کله کوک و کوکی و پوکی خیلی فکر کردند
تا راه هایی پیدا کنند که به کله پوک کمک کنند و
ایراد او را برطرف کنند، بدون این که او ناراحت
شود.



پوکی خنده اش گرفت و گفت:
چه فکرهای با مزه ای! من هم دفعه اول که
کله پوک را این شکلی دیدم، با خودم گفتم شاید
صاعقه به او زده، یا برق او را گرفته که موهایش این قدر
به هم ریخته و نامرتب است. من نمی دانم چرا کله پوک
به سلمانی نمی رود و موهایش را مرتب نمی کند! یک بار هم
کنار من نشسته بود و آن قدر لباس هایش بوی بد می داد
که فکر کردم توی سطل زباله افتاده! من نمی دانم
چرا کله پوک به حمام نمی رود و
خودش را تمیز نمی شوید؟!

۳



هفته بعد کله پوک تمیز و مرتب
بود. کله پوک فهمیده بود که خیلی نامرتب
شده و دوستانش سعی می کنند غیر مستقیم به او
کمک کنند تا دوباره مرتب و تمیز شود. کله پوک فهمیده
بود که دوستانش خیلی سعی می کنند تا او ناراحت نشود. او از
تنبلی و بی تفاوتی اش درباره نظافت و لباس هایش خیلی پشیمان
بود. او به خودش قول داده بود که همیشه تمیز و مرتب باشد و
می دید که دیگران بیشتر از قبل به او توجه می کنند و بیشتر
از قبل با او دوست هستند. او فهمیده بود
که همه تمیزی و مرتبی را دوست
دارند.

۵



سوسن و سنبله لویا می چینند

این لویاهای گل باقالی!



تا رسیدند خانه سوسن، نیم ساعتی طول کشید. خاله چایش را دم کرده بود و میوه‌ها را با کمک سوسن توی ظرف چیده بود. منتظر مهمان‌هایش بود. دیرین دیرین! صدای زنگ در آمد. مهمان‌ها رسیدند.

سوسن بعد از احوال‌پرسی دست سنبله را گرفت و دوان دوان به سمت اتاقش برد. سنبله تا چشمش به لویاها افتاد، با صدای بلند گفت: «والای، خدای من! لویاسبزه‌هاشو نگا کن! چقدر بزرگ شدن! سوسن می‌توانی این‌ها را بدهی خاله، پلولویا درست کنه، کرم کوچولو سرش را از توی جیب سنبله در آورد و به سوسن سلام کرد. به لویاخانم گل باقالی نگاهی انداخت و گفت: «خب لویاخانم، دیگر وقت برداشت محصول است.» بعد هم به سوسن گفت: «می‌دانستی اگر لویا را کنار درخت یا یک گیاه دیگر بکاری، دور آن می‌پیچد و بالا می‌رود؟» سوسن گفت: «چه جالب! حالا تو بگو بینم! می‌دانستی رنگ گل لویا، زرد کم‌رنگ یا بنفشه؟! کرم کوچولو گفت: «نه نمی‌دانستم.» سنبله گفت: «تازه این لویاسبزه‌ها وقتی پوست‌شان سفت بشه، می‌شوند همان لویاقرمز یا سفید خودمان! ما این دفعه که آمدمیم خانه‌تان، برایمان قرمه‌سبزی درست کن با لویاهایت.» و سه تایی زدند زیر خنده!



چند روز پیش خاله سنبله آن‌ها را برای ناهار دعوت کرد. سنبله با سوسن تلفنی صحبت کرده بود و از گلدان لویای سوسن خبر گرفته بود. سوسن چندباری با گوشی مامانش از لویا عکس گرفته بود. او عکس‌ها را از طریق تلگرام مامانش برای گوشی خاله فرستاده بود. سنبله لویاخانم را دیده بود و قربان صدقه‌اش رفته بود. اما حالا قضیه‌اش فرق می‌کند. قرار است بروند خانه سوسن و یک دل سیر درمورد لویاهای گل باقالی صحبت کنند. امروز از صبح باران می‌بارد. پنجشنبه است و سنبله مدرسه نمی‌رود. سنبله از پشت پنجره اتاقش بیرون را نگاه می‌کند و دارد با خودش مرور می‌کند که درمورد لویا به سوسن چه چیزهایی را بگوید. آن‌ها با هم قرار گذاشتند که درمورد لویا اطلاعات جمع کنند و به همدیگر بگویند. کرم کوچولو که تازه از خواب بیدار شده، خمیازه‌ای می‌کشد و به سنبله می‌گوید: «چه ساعتی می‌رویم؟ من هم اطلاعاتی درباره لویاها دارم که می‌خواهم به تو و سوسن بگویم.» سنبله لبخندی می‌زند و می‌گوید: «باید بروم از مامان پیرسم» و از اتاق بیرون می‌رود. ساعت ده است. سنبله کرم کوچولو را گذاشت توی جیبش. پرید زیر چتر مامانش و خوشحال و خندان سوار تاکسی شدند.





قوها و قلب سیاه

خرس‌های قطبی در قطب زندگی می‌کنند. قطب، برف و یخ دارد، اما بعضی از این حیوانات در باغ‌وحش هستند. بین عکس‌های این هفته یک خرس هست که در باغ‌وحش زندگی می‌کند. او برای خنک شدن، توی آب پریده.



قوهای سیاه با سرهایشان یک قلب ساخته‌اند.



یک بچه آهوی خال‌خالی که نازنازی هم هست.



خانم پنگوئن از جوجه‌اش مراقبت می‌کند.



یک قورباغه درختی. قورباغه‌های درختی سبزند، اما این یکی بنفش است.



این گربه وحشی برای این که نیفتد، با دست‌هایش درخت را گرفته.



این پرنده، سرش را بین بال‌هایش گذاشته تا راحت‌تر بخوابد.



پرنده‌ها خیلی زیادند. یاد گرفتن اسم همه آن‌ها سخت است، اما آن‌ها قشنگ‌ترین رنگ‌ها را دارند.



آقای خرس، توی آب حسابی خنک شده. او خوشحال است.



جدول شماره ۹

دوست کفشدوز کی خوبم، سلام! اینجا باز هم یک جدول هست که تو می توانی آن را حل کنی. این جدول در مورد سوره حضرت ابراهیم و داستان آن است. جواب سؤال ها را پیدا کن و رمز جدول را هم برای ما بفرست.

- ۱- فهرست سوره های قرآن را نگاه کن و بین سوره ابراهیم چندمین سوره قرآن است؟
- ۲- نام سرزمینی که حضرت ابراهیم آنجا به دنیا آمد و بزرگ شد؟
- ۳- در زمانی که حضرت ابراهیم زندگی می کرد، همه مردم بودند و چیزهایی را می پرستیدند که خودشان از چوب و سنگ می ساختند.
- ۴- اسم پسر حضرت ابراهیم، که او را خیلی دوست داشت.
- ۵- تعداد آیه های سوره ابراهیم چند تا است؟
- ۶- جواب این سؤال می شود شماره جزء قرآن که سوره ابراهیم در این جزء قرار دارد.
- ۷- اسم پادشاه سرزمینی که حضرت ابراهیم آنجا زندگی می کرد و فکر می کرد که می تواند خدا باشد.
- ۸- در آن زمان ها، یک روز که همه مردم برای جشن بیرون از شهر رفته بودند، حضرت ابراهیم همه بت ها را با شکست.
- ۹- وقتی مردم از حضرت ابراهیم سؤال کردند چه کسی بت ها را شکسته، حضرت ابراهیم به آن ها گفتند چرا این سؤال را از نمی پرسید؟
- ۱۰- بعد از این که نمرود فهمید حضرت ابراهیم بت ها را شکسته، دستور داد او را داخل بیندازند.
- ۱۱- حضرت ابراهیم با کمک پسرش اسماعیل در مکه را ساخت.
- ۱۲- یک روز خدا به حضرت ابراهیم گفت باید چیزی را که خیلی دوست دارد، در راه خدا فدا کند. حضرت ابراهیم هم گفت عزیزترین چیزی که او دارد، پسرش اسماعیل است، اما خدا خواست که به جای اسماعیل یک قربانی شود.

